

بہتر ہے

بہتر ہے پریشانیوں کا شکار / ۲

آخرین بار کی دیدیش؟

ہیجا
Houpa



آخرین بار کی دیدیش؟

نویسنده: لمونی اسنیکت

مترجم: آیتنا یار محمدی

سرشناسه: اسنیکت، لمونی
Snicket, Lemony
عنوان و نام پدیدآور: آخرین بار کی دیدیش؟/ نویسنده لمونی اسنیکت ؛
تصویرگر ست؛ مترجم آنیتا یارمحمدی؛ ویراستار نسرين نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۰۹ ص: مصور.
فروست: همه‌ی پرسش‌های اشتباه؛ ۲.
شابک: دوره: ۵-۱۴-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۲-۹-۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۲-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فینیا
یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۳. When did you see her last?
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی)
Children's stories, English موضوع:
شناسه افزوده: ست، تصویرگر
شناسه افزوده: یارمحمدی، آنیتا، ۱۳۶۶-، مترجم
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۵ق۱۳۵۲۷ب۴۵۲۳/۹۳۸۲۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۶۱۶۸



همه‌ی پرسش‌های اشتباه ۲/

آخرین بار کی دیدیش؟

نویسنده: لمونی اسنیکت
تصویرگر: ست
مترجم: آنیتا یارمحمدی
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبیدی
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ اول: ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۵-۱۴-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۲-۹
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۲-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد
دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
www.hoopa.ir • info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

ALL THE WRONG QUESTIONS Book 2:
WHEN DID YOU SEE HER LAST?
Text copyright @ 2013 by Lemony Snicket
Illustrations copyright @ 2013 by Seth
Published by arrangement with Charlotte
Sheedy Literary Agency. All rights reserved.
This edition published by arrangement with
Little, Brown and Company, New York,
New York, USA. All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در
چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی
آن (Lemony Snicket) خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



به: پاکت

از: اِل. اِس

با عنوان: لکه‌ی دریاکنار، گزارش: آدم‌ربایی

تحقیقات درباره‌ی: هنگفایر، ردیابی، لودانوم، تشابه ظاهری و ...

۴ / ۲

رونوشت: ستاد فرماندهی وی.اف.دی





فصل یک

شهری بود و مجسمه‌ای و کسی که او را دزدیده بودند. همان وقتی که در شهر بودم، مأمور شدم آن فرد را نجات دهم و فکر می‌کردم مجسمه برای همیشه از دست رفته. تقریباً سیزده‌ساله بودم و اشتباه می‌کردم. راجع به تمامش اشتباه می‌کردم. باید این سؤال را می‌پرسیدم که «چطور ممکن است کسی که گم شده هم‌زمان در دو جا باشد؟» به‌جایش سؤال اشتباه را پرسیدم، کم‌وبیش چهار سؤال اشتباه را. این گزارش دومین سؤال است.

صبح بود و سرد، موهایم باید کوتاه می‌شد. از این ژولیدگی خوشم نمی‌آمد. موهای آدم که شلخته می‌شود، انگار کسی را نداری ازت مراقبت کند، موردی که البته در مورد من حقیقت داشت، توی لاست‌آرمز، هتلی که پای زندگی‌ام به آن باز شده

مجسمه‌ی گچی به شکل زنی بی‌دست و بی‌روح. به نظر من که باید لبخندی چیزی هم روی لب‌هایش طراحی می‌کردند. از آن لبخندهای جاندار و زنده. خوشم می‌آمد روی کاناپه‌ی کثیف آنجا بنشینم و فکر کنم. راستش را بخواهید به الینگتون فینت^۱ فکر می‌کردم. دختری با ابروهای عجیب و منحنی شبیه علامت سؤال، چشم‌های سبز و لبخندی که می‌توانست هر معنایی داشته باشد. مدتی می‌شد که آن لبخند را ندیده بودم. الینگتون فینت با مجسمه‌ای به شکل دیو و زوزو فرار کرده بود. این دیو موجودی هولناک و اسطوره‌ای بود که ملوان‌ها و مردم نگران بودند مبادا با آن روبه‌رو شوند، ولی تمام نگرانی من روبه‌رو شدن با الینگتون بود. نمی‌دانستم کجاست و دوباره کی می‌توانم ببینمش. توی همین فکرها بودم که تلفن طبق برنامه زنگ خورد.

جواب دادم: «الو؟»

قبل از آنکه بگویم «صبح‌به‌خیر»، محتاطانه مکث کرد. گفت: «صبح‌به‌خیر، باید یه بررسی داوطلبانه انجام بدم. بررسی یعنی به سؤال‌های من جواب می‌دی و داوطلبانه یعنی ...»
طبق قرار حرفش را قطع کردم: «می‌دونم داوطلبانه یعنی چی، یعنی به میل خودم.»

گفت: «دقیقاً آقا!» بامزه بود که می‌شنیدم خواهرم بهم می‌گفت آقا. «بدموقع نیست؟ می‌تونی به چند تا سؤال جواب بدی؟»
گفتم: «آره، چند دقیقه‌ای وقت دارم.»

بود، کسی ازم مراقبت نمی‌کرد. به اتاقم سوویت «شرق‌دور» می‌گفتند، هرچند واقعاً سوویت نبود، آن را با زنی به نام اس. تئودورا مارکسون^۱ شریک بودم و نمی‌دانستم اس مخفف چیست. اتاقی نبود که چنگی به دل بزند. دوست نداشتم زیاد تویش بمانم مگر برای خوابیدن یا غذا خوردن، بهتر بگویم: تظاهر یا زور زدن برای خوابیدن و غذا خوردن. بیشتر تئودورا آشپزی می‌کرد، هرچند فعل «آشپزی کردن» برای کاری که او می‌کرد زیادی حرفه‌ای است! تنها کارش این بود: پس‌مانده‌ی خوراکی‌های مغازه‌ای نیمه‌خالی در چند خیابان آن‌ورتر را بخرد، بیاورد هتل، و روی بشقابی فلزی که کنار دیوار به برق وصل بود گرم کند. صبحانه‌ی آن روز نیمرو بود که تئودورا آن را روی حوله‌ی دستشویی برایم آورد. همیشه یادش می‌رفت بشقاب بخرد، ولی یادش نمی‌رفت من را بابت اینکه بهش یادآوری نکرده‌ام بشقاب بخرد، سرزنش کند. بیشتر تخم‌مرغ به حوله چسبیده بود و زیاد ازش نخوردم، ولی موفق شدم یک سیب را که زیاد هم لک‌وپیس نداشته باشد پیدا کنم و حالا با هسته‌های چسبناکش در مشت؛ توی لابی لاست‌آرمز نشسته بودم. چیز زیادی در لابی وجود نداشت. مردی بود به اسم پراسپر لاست^۲ که هتل را می‌گرداند و لبخندش باعث می‌شد یک قدم بروم عقب-انگار که چیزی از لای کشو بیرون می‌خزید- باجه‌تلفن کوچک گوشه‌ی لابی که همیشه‌ی خدا پُر بود، و یک

1. S. Theodora Markson

2. Prosper Lost

«سؤال اول اینکه الان چند نفر اونجان؟»

به پراسپر لاست که آن‌سوی سالن پشت میزش ایستاده بود و ناخن‌هایش را وارسوی می‌کرد، نگاه کردم. به‌زودی متوجه می‌شد پای تلفنم و بهانه‌ای جور می‌کرد که جلوتر بیاید و گوش بایستد. گفتم: «فعلاً خودم، اما زیاد طول نمی‌کشد.»

«می‌دونم چی می‌گی.» از جواب خواهرم فهمیدم او هم جایی نیست که بتواند راحت حرف بزند. تازگی‌ها مکالمات تلفنی زیاد امن نبود، نه فقط به‌خاطر اینکه ممکن بود بعضی‌ها گوش بایستند، بیشتر به‌خاطر مردی به اسم هنگفایر^۱، تبهکاری که مرکز اصلی تحقیقاتم شده بود. هنگفایر توانایی وحشتناکی توی تقلید همه‌جور صدایی داشت، جوری که هیچ‌وقت نمی‌شد مطمئن باشی با چه کسی تلفنی حرف می‌زنی. اصلاً نمی‌شد بدانی کی دوباره سرو کله‌اش پیدا می‌شود یا دفعه‌ی بعد چه کلکی سوار می‌کند. خلاصه چیزهایی که نمی‌شد ازشان مطمئن باشی زیاد بودند.

خواهرم ادامه داد: «راستش اینجا اوضاع اون‌قدر پیچیده شده که مطمئن نیستم دیگه بتونم برم کتابخونه.»

گفتم: «متأسفم این رو می‌شنوم.» این جمله‌ام رمزی بود با معنای خودش: متأسف بودم آن حرف را می‌شنیدم. جدیداً من و خواهرم از طریق سیستم کتابخانه با هم در ارتباط بودیم. حالا انگار چنین امکانی از بین رفته بود.

«سؤال دوم اینکه تو ترجیح می‌دی تنها بری موزه یا با یکی دیگه؟»

فوراً گفتم: «با یکی دیگه. هیچ‌کس نباید تنها بره موزه!»

«ولی اگه نتونی همراه همیشگی‌ت رو که به یه جای دور رفته پیدا کنی، چی؟»

زل زدم به گوشی توی دستم. انگار می‌شد از بین سوراخ‌های ریزش سرک بکشم و آن‌همه راه را تا شهر طی کنم، همان‌جا که خواهرم مثل خودم کارآموزی‌اش را در آن می‌گذراند. گفتم: «پس باید یکی دیگه رو پیدا کنی. نباید تنها بری موزه.»

خواهرم گفت: «ولی اگه فرد مناسبی پیدا نشد، چی؟» لحنش عوض شد. انگار همان لحظه کسی وارد اتاقش شده بود. «این سؤال سوم بود آقا!»

گفتم: «پس باید به‌کل قیدش رو بزنی.»

همان‌وقت خلوت خودم هم بهم خورد. اس.تئودورا مارکسون از پله‌ها پایین می‌آمد. موهایش جلوتر از خودش رسید، توده‌ی انبوهی شبیه چند کله‌ی پُرمو که با هم مسابقه‌ی کُشتی داشتند. کمی بعد خودش هم پیدا شد، با قد بلند و سگرمه‌های توی هم. معماهایی هستند که من هیچ‌وقت نتوانستم حلشان کنم و موی مافوقم عجیب‌ترین معمای حل‌نشده‌ام است.

خواهرم گفت: «اما آقا! ...» مجبور بودم حرفش را قطع کنم. گفتم: «به ژاک^۱ سلام برسون.» اصطلاحی که اینجا دو معنی داشت. اول اینکه «باید تلفن را قطع کنم» و معنای دوم همان معنای معمولی جمله بود.

«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور

هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی

